

پوریای ولی

هنگام سحر و اذان، در تاریک و روشن بامداد، مردی تنومند و بلند قامت از خانه ای بیرون آمد و قدم در کوچه ای تنگ نهاد. از میان دیوارهای کوتاه و بلند شهر گذشت و به مسجد آن شهر نزدیک شد. صدای اذان صبح از گلدسته ها به گوش می رسید. پهلوان وضو ساخت و با خدای خود، به راز و نیاز پرداخت. هنوز چیزی نگذشته بود که از پشت یکی از ستونهای مسجد، صدای گریه پیرزنی را شنید که به درگاه خدا چنین التماس می کند: خداوندا! رو به درگاه تو آورده ام، نیازمندم و از تو حاجت می طلبم، نا امیدم مکن. مرد بی تاب شد، با خود اندیشید، حتماً این زن تنگدست و نیازمند است. آرام به پیرزن نزدیک شد. او را دید که بشقابی حلوا در دست دارد. با لحنی سرشار از مهربانی پرسید: چه حاجتی داری مادر؟

چون پیرزن اندکی آرام شد، گفت: ای جوانمرد، التماس دعا دارم. برای من و پسرم دعا کن.

مرد پرسید مشکل تو و پسرت چیست؟

پیرزن آهی سرد از دل برآورد و گفت: پسری دارم زورمند و دلاور که پهلوان هندوستان است و در شهر و دیار خود پرآوازه است. هر جا نام و نشان پهلوانی را می شنود، عزم کشتی گرفتن با وی می کند. شکر خدا که تاکنون پیروز شده و تا امروز هیچکس نتوانسته پشت او را به خاک برساند. اکنون پهلوانی از خوارزم به شهر ما وارد شده و قصد همآوردی با پسر من را دارد، می ترسم پسرم مغلوب شود و روی بازگشت به شهر خود را نداشته باشد. این پهلوان که کسی جز پوریای ولی نبود، فهمید که رقیب هندی او، پسر این پیرزن است. پوریای ولی، طاقت دیدن اشکهای آن مادر غمگین را نداشت. دلداریش داد و گفت: به لطف خدا امیدوار باش مادر، خداوند دعای مادران دل شکسته را مستجاب می کند. این را گفت و با حالتی پریشان، از پیرزن دور شد و از مسجد بیرون رفت.



پس از آن پوریای ولی با خود فکر کرد که فردا چه باید بکند، اگر قویتر از آن پهلوان باشد و بتواند او را به زمین بزند، آیا طعم شکست را به او بچشانند؟ یا باتوجه به تمنای مادر او، مقاومت جدی نکند و زمینه پیروزی حریف را فراهم نماید. برای مدتی پوریای ولی، در شک و تردید بود. ناگهان از دایره تردید بیرون آمد، لبخندی زد و تصمیمی قاطع گرفت. او

می دانست قهرمان واقعی کسی است که نفس سرکش خود را مهار کند. او خواست که غرور خود را بشکند و بقول مولوی (شیر آن است که خود را بشکند) البته این انتخاب، بسیار دشوار بود. چون روز موعود فرا رسید و پوریای ولی، پنجه در پنجه حریف افکند، خویشتن را بسیار قوی و حریف را در برابر خود ضعیف دید تا آنجا که می توانست به آسانی پشت او را به خاک برساند. اما عهد خود را بیاد آورد. برای آنکه کسی متوجه نشود، مدتی با او دست و پنجه نرم کرد، اما طوری رفتار کرد که دیگران احساس

کنند حریف وی قویتر است. پس از لحظاتی، پوریای ولی، این پهلوان نام آور بر زمین افتاد و حریف روی سینه اش نشست. در همان وقت به او احساس عجیبی دست داد. مثل این بود که درهای حکمت به روی او گشوده شده و وی پاداش جهاد با نفس را مشاهده کرد.

دوستان پوریای ولی که از توانایی بدنی او به خوبی آگاه بودند، از شکست او در رقابت با پهلوان هندی در شگفت بودند. چند روز بعد از آن واقعه، سلطان جونہ (حاکم آن منطقه در هند) مجلسی ترتیب داد تا در آن از پهلوان پوریای ولی دلجویی کند. در آن هنگام، پهلوان هندی که در مجلس حضور داشت، پیش آمد و خود را به پای پوریای ولی افکند و بازوبند پهلوانی را به او تقدیم کرد. او گفت من در ضمن مسابقه، متوجه گذشت و جوانمردی تو شدم. پوریای از اینکه رازش برملا شده بود، متاثر و پریشان شد اما دوستان او خوشحال شدند و ماجرای این فداکاری بزرگ در همه شهرها پیچید. از آن پس، از پوریای ولی به عنوان یکی از جوانمردان و اولیای خدا یاد می شود.

پوریای ولی اضافه بر قدرت پهلوانی و نیرومندی بدن، صفات آشکار و پسندیده ای داشته که او را از دیگر پهلوانان، متمایز می ساخته است. پهلوانان و ورزشکاران با یاد او، جوانمردی را پاس می دارند.

